

در روز تحویل خانه اسباب‌کشی کردیم. وسایل خانه و اغلب مبلمان را تا دوم مارس آوردند. روز شنبه جشنی به مناسبت ورود به خانه تازه ترتیب دادیم اما تنها راجر آمد. خواهرم دوستانش را دعوت نکرده بود.

۱۳

سپس ما دو خواهر برای خرید ماشین سواری بیرون رفتیم. اگر آدمی بتواند تمام پول ماشین را نقد بدهد نه تنها باعث خوشحالی است بلکه می‌توان تخفیف هم گرفت. فروشنده ماشین که از وضعیت من آگاه شد حسابی با ما کنار آمد. او حتی گفت که اگر دو ماشین یک‌جا بخریم حاضر است تخفیف زیادتری بدهد. اما شریل به هیچ‌وجه حاضر نشد که ماشینی به‌عنوان هدیه از من قبول کند. مایل بودم که ماشین بزرگی برای خودم خریداری کنم اما برای راضی کردن شریل به ماشین کوچکی بسنده کردم که راستش پس از عادت به اتومبیل‌های بزرگ رادکلیف اصلاً مورد پسندم نبود. او دوباره با حالت انتقادآمیزی پرسید که چقدر پول دارم. جواب دادم که آنقدر پول در اختیارم هست که بتوانم او را برای پایان تحصیلاتش به دانشگاه بفرستم. البته نمی‌دانستم میزان مخارج تحصیلاتش چقدر می‌شد. به‌هرحال جواب قانع‌کننده‌ای بود و باعث شد که موضوع را عوض کند. او اصرار داشت که قصد تمام کردن رشته

مددکاری را ندارد. در نیمه مارس طبق معمول خبرهای عصر در تلویزیون را نگاه می‌کردم که خبر دزدی مسلحانه یک بانک یا چیزی شبیه آن به گوشم خورد. چون در همان موقع به روزنامه هم نگاه می‌کردم جزئیات خبر را متوجه نشدم اما به‌هرحال چهره یکی از مردانی را که به من تجاوز کرده بود دیدم. ظاهراً او در حوالی ظهر بر اثر تیراندازی کشته شده بود. او استفن گورنن و همان کسی بود که در زمان تجاوز در گرفتن من به رییس گروه کمک کرده بود و پهلوی راننده می‌نشست. در طول اتاق شروع به قدم زدن کردم و به این فکر افتادم که بهتر است به پلیس تلفن کنم. پلیس به من اطلاع داد که شخصی برای گفت‌وگو نزد من می‌آید. در حال انتظار، فکرم مشغول بود. آیا او در این ماجرا تنها بود یا رییس گروه هم با او همکاری داشت. بار دیگر به روزنامه نگاه کردم اما این خبر در آنجا نبود. اگر آنها رییس گروه را دستگیر کرده باشند احتمالاً برای شناسایی اش باید به مرکز پلیس بروم. اطمینان داشتم که آن‌دو باهم کار می‌کردند.

امید داشتم که زمانی که پلیس در خانه است خواهرم وارد نشود. من هیچ‌گاه درباره جزئیات تجاوز با او صحبت نکرده‌بودم زیرا از ابتدا خودش را در این مورد مقصر می‌دانست. او نیز درباره صحبت‌هایش با پلیس چیزی به من نگفته بود. آرزویم این بود که هر دو آنها نابود شوند و حالا خبر کشته شدن یکی از آنها خوشحالم کرد.

نزدیک به دو ساعت گذشت تا دو افسر پلیس به دیدنم آمدند. تعدادی عکس به همراه داشتند و من بلافاصله عکس مردی را که کشته شده بود شناختم. از من پرسیدند که آیا رییس در بین عکسها دیده می‌شود. اما هیچ‌کدام شباهتی به او نداشتند.

در پایان مارس درحالی که شریل برای یافتن کار بیرون رفته بود از اداره پلیس تلفن کردند و از من خواستند که فوراً به آنجا بروم. با خود گفتم که

باید رییس را دستگیر کرده باشند. پس از رسیدن به آنجا حدود چهل و پنج دقیقه صبر کردم. در صف دستگیرشدگان بلافاصله رییس گروه را به نام اولیور دانیلی شناختم. او گستاخ به نظر می آمد. شکل شیطان بود! از تشخیص سریع او بدون هیچ اشتباهی خوشحال شدم. در عین حال بدنم بار دیگر مانند همان شب به لرزه افتاد. از ناتوانیم در مهار روحیه ام دچار ترس شدم. به طور جدی هراس داشتم که به دیوانگی دچار شوم. کسانی که به زنان تجاوز می کنند قربانیان را از نظر روحی، جسمی و فکری آزار می دهند. پس از تجاوز جنسی برخی از قربانیان به دیوانگی دچار می شوند. من تا به حال خوش شانس بوده ام. پلیس مرا به خانه رساند و از آنها سپاسگزار شدم. حالا فکر اینکه تنها در تاریکی بیرون از خانه باشم وحشت زده ام می کرد.

خواهرم هنوز به خانه نیامده بود بنابراین طبق عادت همیشگی برای تمیز کردن اثرات تجاوز به حمام رفتم. نصف شیشه عطر را در وان آب گرم ریختم و به مدت نیم ساعت خودم را در آن ضد عفونی کردم. وقتی آب سرد می شد آب گرم اضافه می کردم. در تمام این مدت آن سه مرد در برابر چهره ام ایستاده بودند، بیمارگونه می خندیدند، به من چنگ می زدند، مرا به بوی خود آغشته می کردند و کثافت خود را به رویم می ریختند. هر چقدر خودم را می شستم نمی توانستم از بوی گندشان، هیکل احمقانه شان و خاطرات هولناک آن شب راحت شوم. می خواستم سکوت ناشی از رنجم را که آن شب در من جمع شده بود با فریاد بیرون ریزم. می خواستم دلنگی ام را حس کنند. می خواستم چشمانشان را از حدقه درآورم. می خواستم زندگی را از وجودشان بیرون کشم. می خواستم اخته شان کنم. می خواستم آنها را در وجودم بکشم زیرا شستن کارگر نبود.

پیش از آن نیز هنگام دوش گرفتن تمام صحنه های یاد شده جلوی

چشمم می آمد اما این بار دردناکتر بود. به اتاق بازگشتم. در طول اتاق راه می رفتم و به زمین و زمان نفرین می فرستادم. به نظام دادگستری ناسزا می گفتم زیرا آنها را تنها برای مدت کوتاهی به زندان می فرستادند. پس از آن بار دیگر به جامعه باز می گشتند و به قربانی تازه ای تجاوز می کردند. هنگامی که اعصابم راحت تر شد برای صدمین بار از خودم پرسیدم چرا سرخپوست صدایم می کردند؟ آیا قیافه من به سرخپوست ها می خورد؟ این واقعاً برایم معمای شده بود. شاید به خاطر موهای بلند و سیاهم بود. اصلاً فکر نمی کردم کسی با زنان سرخپوست اشتباهم بگیرد. اشتباه؟ دوباره از میراث خودم خجالت کشیدم!

وقتی شریل به خانه آمد تصمیم گرفتیم پیتزا سفارش دهیم. او گفت که به احتمال زیاد در کارگاهی در مرکز شهر استخدام می شود. این همان جایی بود که در همان بعد از ظهر سر زده بود. باید دوشنبه هفته آینده به آنها تلفن می زد و جواب نهایی را می گرفت. از نوع کاری که باید انجام دهد پرسیدم گفت که کارهای گوناگونی باید انجام دهد اما از گفتن نوع آنها پرهیز کرد. او زندگیش را تلف می کرد و مایه تأسفم شد.

به همین دلیل به فکر راه انداختن دادوستد خودمان افتادم. شاید باز کردن یک مغازه برای فروش لباسهای مدرن شبیه آنچه در تورنتو دیده بودم کار مناسبی بود. درباره این شغل از خانم رادکلیف چیزهای زیادی یاد گرفته بودم. یا شاید می توانستیم یک دفتر کاربایی راه بیندازیم. قبلاً در یکی از آنها کار کرده بودم و می دانستم چگونه اداره می شود. حرفه های دیگری هم بودند که می توانستیم پولهایمان را در آنها سرمایه گذاری کنیم. از همه این کارها منصرف شدم زیرا شریل اصرار داشت برای هر کاری مشتریان ما را از میان سرخپوستان انتخاب کنیم. فعلاً تصمیم گرفتم با کار موقتم بسازم زیرا نمی خواستم پیش از پایان کار محاکمه درگیر کار دایم شوم یا اینکه با ماندن در خانه و مرور دایمی رویدادهای آن شب افسرده تر گردم.

برفها کاملاً آب شده بود و امید داشتم که به زودی بتوانم با شریل در کنار رودخانه قدم بزنم. فکر خرید قایقی به سرم زد اما مشکلات ناشی از اداره و نگهداریش منصرفم کرد. تنها باید با خاطرات خوشی که از قایقرانی با باب و دیگران بر دریاچه اونتاریو برایم مانده بود روزگار می‌گذراندم. به مناسبت تولدم با راجر و شریل بیرون رفتیم. معمولاً این فرصت که هر سه دور هم جمع شویم پیش نمی‌آمد. او هنوز هیچ‌یک از دوستانش را به خانه نیاورده بود و بیشتر وقتش در بیرون خانه می‌گذشت. از کار به خانه می‌آمد، غذایی می‌خورد، لباسش را عوض می‌کرد و با دیگران بیرون می‌رفت. من بیشتر وقتم را با راجر می‌گذراندم.

یک روز جمعه در ماه مه بیکار بودم و خانه را تمیز می‌کردم. در اتاق شریل یک بطری خالی ویسکی پیدا کردم. کاملاً یکه خوردم. این بطری آنجا چه کار می‌کرد؟ پنهانی مشروب خوردن؟ او چنین کاری نمی‌کرد. پس این بطری خالی برای چه بود؟ کوشیدم دلایلی برایش بیابم. او را حتی نیمه شب هیچ‌گاه مست ندیده بودم. البته در ماه گذشته زیاد همدیگر را ندیده بودیم. به خودم گفتم شاید دارم زیادی گنده‌اش می‌کنم. اما با هم به خوبی کنار می‌آمدیم و نمی‌خواستم روابطمان را شکرآب کنم. با وجودی که بطری را در اتاقش یافتم او هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. چند هفته بعد یک آگهی درباره جشنهای سرخپوستی نظرم را جلب کرد. اگر با هم به این جشن می‌رفتیم خوش می‌گذشت به ویژه آنکه برای روحیه او هم مفید بود. شاید شرکت در این جشن علاقه‌اش به مسایل سرخپوستان را بار دیگر زنده می‌کرد. آن روز عصر وقتی به خانه آمدم پرسیدم:

- «او هوی شریل! تو این جشن چه کار می‌کنی؟»

- «بیشتر مسابقه رقص بین قبیله‌های سرخپوستیه که از سراسر کشور

دور هم جمع می‌شن.»

- «جالبه؟»

- «آره. من تا حالا توی چندتا شون رفتم. از همه شون خوشم اومده.»
- «خب. یکی شون در روسو هست که در اولین یکشنبه ماه ژوئیه اجرا می‌شه. دلم می‌خواد برم و ببینم چی کار می‌کنن. تو چی؟ می‌تونیم یک مقدار وسایل پیک‌نیک بخریم و مثل دورانی که دختری جوان بودیم اونجا بریم. یادت می‌آد؟»

- «واقعاً دلت می‌خواد بری؟»

- «آره دلم واقعاً می‌خواد.»

- «خیلی خب. خوشحالم که واقعاً علاقه داری شرکت کنی. تو بالاخره با یک عده سرخپوست واقعی قاطی می‌شی.»

از نحوه گفتنش نفهمیدم که آیا خوشحال بود یا طعنه می‌زد.

خیلی مشتاق بودم به آنجا بروم. به فکر جو (Joe) برادر راجر افتادم. بامزه است که اسم بسیاری از بچه‌های سرخپوست جو است. احتمالاً مادران کاتولیک اسم پدرخوانده مسیح را که جو بود برای پسرانشان انتخاب می‌کردند. نمی‌دانستم ازدواج کرده‌است یا نه. راجر چیزی به من نگفته بود. فکر کردم شاید بهتر است او و برادرش را برای جشن دعوت کنم اما هیچ وقت عملی نشد. مدتی بعد سر شام در این فکر بودم که چگونه آن را طرح کنم اما آن شب او تصمیم گرفته بود علاقه‌اش را نسبت به من نشان دهد. در مدت چند هفته‌ای که همدیگر را می‌دیدیم حتی به او اجازه نداده بودم که هنگام خداحافظی مرا ببوسد. تا آنجا که می‌دانستم او با زنان دیگری رابطه داشت و این برایم مسأله‌ای نبود. به نظرم مردان طاقت نداشتند برای مدتی طولانی مجرد بمانند. ما برای هم تنها دوستان خوبی بودیم اما آن شب به خصوص بیش از حد به من نزدیک شد. در یک لحظه کنار پنجره رفتم تا بیرون را نگاه کنم و او مرا تعقیب کرد. سپس به طرف خودش برم گرداند و کوشید مرا ببوسد.

- «به من دست نزن.» صدای سردم را به آرامی شنیدم که سر جا

می‌خکوبش کرد. او برای مدتی طولانی نگاهم کرد و رهایم ساخت.

پیچ‌کنان گفتم: «می‌خوام برای هم دوستان خوبی باشیم. فقط دوست.»

- «خب. من نمی‌خواستم بهت تجاوز کنم اپریل. فکر کردم رابطه‌ما بیش از دوستیه.»

از لحن گفتنش نتوانستم بفهمم که آیا عصبانی است یا آزرده‌خاطر. پس از آن فنجان قهوه‌ای برایم آورد اما صحبت بیشتری بین ما ردوبدل نشد. او مرا تا بیرون خانه همراهی کرد اما نگفت که تلفن می‌زند. تنها گفت: شب‌بخیر.

برای اول ژوئن قرار ملاقاتی با دادستان به نام آقای اسکات داشتم. قبل از آن احضاریه‌ای از طرف پلیس دریافت کرده بودم. آنها قصد داشتند مطالب نشست اولیه دادگاه را تهیه کنند. در ضمن کلیاتی درباره تشریفات دادگاه را برایم شرح داده بودند. اما حالا دادستان وارد جزئیات بیشتری شد. او با عطف به احضارنامه گوشزد کرد که باید اصولی را در طرح مطالب در دادگاه رعایت کنم. به طور مثال اجازه ندارم بگویم که آنها مست بودند. در عوض می‌توانم بگویم نفس آنها بوی الکل می‌داد. این از پخش شایعات جلوگیری می‌کرد. یک فرد تنها می‌تواند در مورد چیزی که مستقیماً دیده‌است گواهی دهد. به‌رحال موضوع پیچیده‌ای بود و من نگران شدم که در موقع شهادت اشتباه کنم. پرسشهای وکیل مدافع نیز بر نگرانیهایم افزود.

در روز دادگاه پس از نهار آقای اسکات احضارنامه‌ام را داد. در حال انتظار با وجودی که از تکرار جزئیات رویداد آن شب بیزار بودم آنها را برای خودم مرور کردم. سرانجام نامم را خواندند تا در جایگاه شهادت قرار گیرم. با شنیدن نامم لرزه به تنم افتاد. دلم در تمام مدت انتظار درد می‌کرد و حالا بدتر شده بود.

دادستان از من خواست که رویدادهای آن شب را شمرده شرح دهم.

تا آنجا که ممکن بود آن را خلاصه کردم. در فرصتهایی مثل عمل تجاوز از من خواسته شد که وارد جزئیات شوم. نمی‌توانستم تنها به گفتن «به من تجاوز شد» اکتفا کنم. این عمل باید کاملاً توضیح داده می‌شد تا هیچ جای شبهه‌ای باقی نماند. در تمام این مدت کوشیدم تنها به دهان یا چشمان دادستان نگاه کنم و بقیه حاضران را نادیده بگیرم. البته آگاه بودم که انسانهای دیگری حضور دارند و به حرفهایم گوش می‌دهند. این باعث شد که صدایم یواش‌تر و یواش‌تر شود. به طوری که منشی دادگاه چندین بار از من خواست تا بلندتر صحبت کنم. نمی‌دانستم بقیه حاضران در مورد چه فکر می‌کردند. موضوع به اینجا ختم نمی‌شد که به من تجاوز شده‌است بلکه من پاره‌ای از این رویداد بودم. با وجودی که این عمل با زور به من تحمیل شده بود به‌رحال به‌عنوان طرفی از آن عمل فاسد جنسی به حساب می‌آمدم. از پیش از من خواسته بودند که کلمات ویژه‌ای را برای قسمتهای خاص بدن به کار برم. با وجودی که اولین بار نبود که این کلمات را به کار می‌بردم اما در گفتن آنها به لکنت زبان می‌افتادم. با توجه به این تجربه زنانی را که در آینده تصمیم می‌گیرند برای دادخواهی به دادگاه مراجعه نکنند بیشتر درک می‌کنم.

سپس وکیل مدافع متهم پرسشهایش را از من شروع کرد. سؤالهایش کنایه‌آمیز و از روی تردید بود. او در موضع دفاعی قرار می‌داد. احساس می‌کردم که محاکمه‌ام می‌کند. وادارم می‌کرد که کوچکترین جزئیات برخی از وقایع را شرح دهم و ایمان دارم این کار را می‌کرد تا به لکنت زبان دچار شوم. می‌دانستم که او وظیفه دارد به هر ترتیب از موکلش دفاع کند اما عملش به نظرم غیراخلاقی بود.

پس از پایان گواهی من تنفس داده شد. مستقیماً به توالی رفتم و استفرغ کردم. زنی در آنجا بود و به کمکم شتافت. او با من اظهار همدردی کرد. برای یک لحظه آرزو کردم که می‌توانستم آنقدر آنجا بمانم

تا همه دادگاه را ترک کنند. آرایش صورتم را سروسامان دادم و با روحیه‌ای جدید به دادگاه برگشتم. خوشحال بودم که حداقل یک نفر با من همدردی نشان داد.

دادگاه اعلام کرد که گواه کافی برای برگزاری محاکمه موجود است. همچنین انتشار شواهد و جزئیات مربوط به محاکمه به منظور حفظ حریم خصوصی من ممنوعه اعلام شد. در راه برگشت به وی‌نی‌پگ دادستان روحیه خوبی داشت زیرا در کارش موفق شده بود. من خوشحال بودم که این بخش از کار پایان یافته است اما هنوز محاکمه در پیش بود.

شریل و من صبح روز شنبه به طرف رودخانه روسو به راه افتادیم. نزدیک محلی که برای چادر زدن تعیین شده بود پارک کردیم. در راه مرکز اصلی جشن با ماشینهایی برخورد کردیم که از نقاط مختلف آمریکا به آنجا آمده بودند. بچه‌ها، زنان و مردان لباس سنتی به تن داشتند. از دور صدای دهل که شبیه ضربان قلب بود شنیده می‌شد. چادرهایی به سبک سرخپوستی برپا شده بود و زنانی که لباسشان از پوست آهو بود مشغول پختن نان مخصوص بر روی آتش برای تماشاگران بودند.

همان طور که شریل از پیش شرح داده بود برنامه اصلی مسابقه رقص بود. در هر تنفس از همه حاضران دعوت می‌شد که در دور تازه رقص شرکت کنند. او به رقصیدن مشغول شد اما من در کناری ایستادم. همان شب به سبک سرخپوستی در اطراف آتش نشستیم و به آهنگ خواننده‌ها گوش دادیم. شریل توضیح داد که این مراسم شبیه مراسمی بود که در زمانهای دور برای شکار گاو و وحشی برگزار می‌شد. من تحت تأثیر فضا و صدا قرار گرفته بودم. این نمایش احساسی عمیقتر از مباحث به گذشته یا افسوس به خاطر از دست رفتن آن یا حتی آرامش درونی در من ایجاد کرد. برای نخستین بار حس کردم که آن سنت به طور یکپارچه بخشی از من است یا من بخشی از آن هستم. این احساس برایم نادر بود. در عوض

انتظار داشتم که احساس شرمندگی یا حقارت به من دست دهد. به شریل نگاه کردم او نیز آرام و خوشحال به نظر می‌آمد.

او با اطرافیانش در گفت‌وگوی گرمی درگیر شده بود. من از وارد شدن در آن گفت‌وگوها پرهیز داشتم و تنها از دیدن ماسک قدیمی بر چهره‌اش و رفتار جدیدش در صحبت کردن لذت می‌بردم. عصر همان روز یک خانواده سرخپوست در کنار ما چادر زدند و به ما پیشنهاد کمک دادند. در پایان نمایش‌ها به چادرمان بازگشتیم.

او پرسید: «خوشت آمد؟»

- «آره... اما... در این فضا همه چیز مثل صحنه تئاتر خیالیه. روز شنبه وقتی به خانه برمی‌گردم دوباره شاهد سرخپوستی مست در خیابون اصلی‌ام و دوباره سرافکننده می‌شوم. مثل اینکه دوتا دنیا در زندگی من هست که باهم کنار نمی‌یاند و من اون‌ی را انتخاب کرده‌ام که دوست دارم.»

او پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «اما خون سرخپوستی در رگهای توه اپریل. اگر بخوای اونو نفی کنی بخشی از خودت را نفی کرده‌ای. تو هیچ‌وقت در زندگی راضی نمی‌شی مگر اینکه این واقعیت را بپذیری.»

- «تو چطور می‌تونی به سرخپوست بودن خودت افتخار کنی در صورتی که اونا اینقدر بدنامند؟»

- «به خاطر این‌که من اون طوری به این مسأله نگاه نمی‌کنم. شاید من بیش از حد به آرزوهایم ایمان داشته‌ام. اما اگر الكل اونقدر ما را داغون نکرده بود ماها مردم شگفت‌انگیزی بودیم. این چیزیه که من فکر می‌کنم. من همه جنبه‌های زندگی‌ام اون را می‌بینم. مثلاً به تواناییهای نسنی نگاه کن. هنگامی که من دانشگاه می‌رفتم تو خیلی بهش توجه نمی‌کردی. درسته؟ اون هم الکلیه و هم خیلی کارای دیگه انجام می‌ده که تو حتی فکرش را هم نمی‌کنی. اما در عین حال ویژگیهای فوق‌العاده‌ای داره. اون یک کار دایم را نگه داشته و مدت زمان طولانی که با حداقل دستمزد

می سازه. اون چاره‌ای نداره جز اون که قبول کنه. می دونه که ازش سوءاستفاده می‌کنن. به همین دلیل همیشه افسرده است. اما خرج مادر و خواهرش را هم می‌ده. علت این‌که خونواده خودش را ترک کرد به خاطر باباش بود. اون یک آدم الکلی بود که زنش را کتک می‌زد و به نسی هم تجاوز کرده بود. خب. اون مال و منالی نداره و شاید هیچ‌وقت چیزی به دست نیاره. اما هر چی کار می‌کنه با مادر، برادر و خواهرش تقسیم می‌کنه. مثل او زیادند.»

گفتم: «اینو نمی‌دونسم.» برای مدتی در سکوت نشستیم تا این‌که من دوباره صحبت را شروع کردم:

- «زمانی که با پدر و مادرمون زندگی می‌کردیم تو را به پارک می‌بردیم. بچه‌های سفید لقه‌های ناجوری را به بچه‌های سرخپوست می‌دادند. اگر می‌گذاشتن با بچه‌های سفید بازی کنم هیچ‌وقت با بچه‌های سرخپوست بازی نمی‌کردم. برام سفیدپوستا همیشه برنده بودند. فکر می‌کنم احساسی که حالا دارم از همون موقع شکل گرفت. حالا دیگه خیلی طول می‌کشد تا چیزی را که یه عمر باهاش زندگی کردم عوض کنم. وقتی از چیزی شرمنده هستی نمی‌تونی یک شبه از دستش بدی.»

- «اینو می‌فهمم. من در عوض از موقعی که کوچولو بودم خودم را سرخپوست می‌دونسم. خیلی از مشکلات میتی‌ها هم شبیه مسایل سرخپوستاست. اما یک خصلتی که سرخپوستا از اول داشتن معنویت است. به همین دلیل راحت‌تره که آدم خودش را سرخپوست بدونه.»

من وقتی در دانشگاه بودم یک قطعه ادبی نوشتم اما اون‌ها از چاپش خودداری کردن. می‌گفتن که خیلی بحث‌برانگیزه. هنوز یادمه. می‌خوای برات بخونم؟»

- «حتماً.» همان‌قدر که من می‌خواهم تو را بخوانی و بفهمی که
بیشتر صحبت‌های آن شب برایمان تکراری بود اما در چادر نشسته

بودیم و دوروبرمان را سرخپوستان مفتخر به گذشته احاطه کرده بودند. بنابراین همه چیز متفاوت بود.

- «مرد سفید. صدایم برایت مانند فریادی در صحراهای دوردست است.

در آنجاست. تو به آن گوش نمی‌دهی. اما این بار به ندایم گوش فراده.

تاریخت تاریخ جنگهاست. چرا برای ملت‌های تو دست‌اندازی به

سرزمین‌های دیگران نیکوست. تو با ابزارهای پیچیده به سرزمین‌های ما گام

نهادی. تو ادعا داشتی که از اقوام پیشرفته و متمدنی و امروز مرد سفید، تو

آخرین ابزارهای جنگی پیشرفته را در دست داری. جنگ و برادرکشی

قادر است بشریت را به باد دهد. تو اجازه داده‌ای که آن همه قدرت بر

بادده در دست افرادی که کوچکترین ارزشی برای معنویت قایل نیستند

جمع شود.

مرد سفید هنگامی که تو به دیار ما پا گذاشتی بیشتر اقوام ما با صلح و

صفا با تو روبه‌رو شدند. به تو یاد دادیم چگونه در سرزمین‌مان نجات

یابی. مایل بودیم با تو ثروت بی‌کرانمان را تقسیم کنیم.

در عوض به جای آنکه با سپاسگزاری محبت‌هایمان را جبران کنی در

برابرمان ایستادی. با پیشرفته‌ترین سلاح‌ها و انواع حیل‌ها با ما روبه‌رو شدی.

زمانی که ما از اهدافت خبردار شدیم به پا خاستیم تا برای دفاع از

اقواممان، خانه‌هایمان، غذایمان و زندگی‌مان در برابرت بجنگیم.

به خاطر تلاشمان در این راه به ما لقب وحشی دادی و مقاومت‌مان را

قتل‌عام نامیدی.

هنگامی که ناتوانی‌مان در برابر اسلحه‌های پیشرفته تو هویدا شد

فهمیدیم که صلح تنها از راه نابودی کامل ما به دست خواهد آمد.

آنگاه به معاهدات تو تن دادیم و این بار در دام تزویرت گرفتار شدیم.

در نتیجه زمینها و آزادی خود را از دست دادیم و در شهرک‌های تحمیلی

محبوس شدیم.

و حال در خواری به سر می بریم. تا زمانی که خورشید بیرون می آید... برای تو ای مرد سفید این کلمات بی معنی اند. مرد سفید در خرد ساده اجداد ما چیزهای شگفتی نهفته است. ما برای قرنها در اینجا زندگی کرده ایم. ما زمین، آب و هوا را برای فرزندانمان تمیز و خالص نگه داشتیم. در حال حاضر ای مرد سفید که در اینجا ساکنی رودخانه ها در کثافت تو غوطه ورنند و باها از رنج آلودگی تو ناله سر می دهند.

زمین سموم فرو رفته در خود را به بیرون استفراغ می کند. طبیعت مادر دیگر تمیز و سالم نیست. در حال مرگ است.

مرد سفید با طمع بی کرانت برای پول همه چیز را نابود می کنی. چرا تو باید بر همه چیز مسلط باشی. چرا تو نمی توانی در صلح و آرامش زندگی کنی. چرا تو نمی توانی زیبایی و ثروت زمین را که طبیعت مادر به ما عرضه داشته است با دیگران تقسیم کنی.

آیا مکانی برای حیوانات وحشی مانده است؟ آیا دیگر زمین طبیعی مانده است؟

چرا پرندگان آسمان در حال مرگند؟

هیچ چیز زنده از دست تو راحت نیست. به نام پیشرفت همه چیز در حال نابودی است.

و پیشرفت برایت سود است.

مرد سفید تو می گویی که ما از شأن و منزلت تهی هستیم. اما هنگامی که ما بیماریم، ضعیفیم، گرسنه ایم، فقیریم و حتی هیچ نداریم چه کنیم؟ ما نمی توانیم زندگی را که تو تحمیل کرده ای بپذیریم.

تو می گویی که ما یک عده مستیم و برای مستی زندگی می کنیم. اما مستی راهی است برای مردن. مردن بدون لذت از زندگی.

تو بیماریهای زیادی به ما دادی. درست است که راه درمان بسیاری از این بیماریها را یافتی. اما این هم به نفع تو بوده است.

بدترین بیماری که علاجی ندارد الکلیسم است و تو ما را محکوم می کنی که چرا به آسانی قربانی آن می شویم و به مردن ادامه می دهیم. زمین از دست رفته مان نیز در حال مرگ است.

مرد سفید تو حالا زمین ما را در دست داری.

قدرش را بدان همان طور که ما دانستیم.

مواظبش باش همان طور که ما بودیم.

دوستش بدار همان طور که ما داشتیم.

مرد سفید خرد ما در حال مرگ است همان طور که ما هستیم. اگر خرد سرخپوستی بمیرد به زودی نوبت تو فرا خواهد رسید.

بنابراین برایمان زاری نکن.

برای خودت گریه کن.

و برای فرزندانمان.

و برای فرزندان آنها.

زیرا تو امروز همه چیز را برای خودت می خواهی.

و فردا هیچ چیز برای آنها باقی نمی ماند.

به نظرم پیام شریل احساساتی و پرتوان بود. هنگامی که او تمام کرد مدتی در سکوت نشستیم. تنها صدایی که می آمد صدای جیرجیرکها بود. در فاصله ای دور بچه ای به گریه افتاد.